

باسمه تعالی

حضرت امام هادی علیه السلام

طول امامت امام هادی علیه السلام ۳۴ سال است و در حاکمیت خلفای مختلفی این امر انجام شد، در حالی که بنی‌العباس در این دوره، دوران آشفته‌ای دارند در آن حدّ که المعتصم بالله پدر خود متوکل را به ضرب شمشیر تکه‌تکه می‌کند و حاکمیت را به دست می‌گیرد. بعضی خلفا خودشان را عزل می‌کنند. قیام‌های بزرگی مثل قیام مازیار و قیام بابک خرّم‌دینی در میان است.

معتصم برادر مأمون از سال ۲۱۸ تا سال ۲۲۷ به مدت ۹ سال حاکم است و مأمون می‌پذیرد که به جای فرزندش عباس، برادرش خلیفه باشد و عباس بن مأمون هم برای فرونشاندن بعضی از اعتراض‌ها علناً با معتصم بیعت می‌کند. قیام‌هایی که در این دوره صورت می‌گیرد با اقتدار معتصم سرکوب می‌شود و آن قیام‌ها کار به جایی نمی‌برند مگر قیام بابک خرّم‌دین که اعتقاد ویژه‌ای به ابومسلم خراسانی دارند و از زمانی که شکل گرفته‌اند، با نوعی ایرانیّت و مذهب مزدکی‌ها گره خورده بودند و روحیه‌ای ضد عرب در آن‌ها ریشه داشت. محل و جایگاه آن‌ها یعنی قلعه بابک نشان می‌دهد که فتح آن محل نزدیک به غیر ممکن بوده است و مأمون موفق به تسلیم بابک خرّم‌دین نمی‌شود. تا آن‌که در زمان معتصم توسط افشین سردار ایرانی، آن قلعه فتح می‌شود - و بابک به ارمستان فرار می‌کند که بالاخره بنی‌العباس از حاکمان ارمستان او را بازپس می‌گیرند- از جشن و پایکوبی که در بغداد

برقرار می‌شود می‌فهمیم این پیروزی برای بنی‌العباس مهم بوده و به پاس داشت خدمات افشین او را داخل در خاندان سلطنتی می‌کنند.

قیام دیگری که چشم‌گیر بوده قیام مازیار بن قاران است که پدرش از ساسانیان بوده و ساسانیان به این معنا تا آن زمان ادامه داشته‌اند، از حکام طبرستان بوده. مازیار عموی خود را که حاکم آن منطقه بوده به قتل می‌رساند و ادعای استقلال از خلیفه سر می‌دهد و مازیار در درگیری با سپاه خلیفه کشته می‌شود، ولی افشین را متهم می‌کنند که با او هم‌دست بوده و او را نیز به قتل می‌رسانند.

آرام آرام وضعیت جدیدی یعنی حضور ترکان در دربار عباسیان ظهور می‌کند^۱ و منصب نخست‌وزیری نیز در اختیار آن‌ها قرار می‌گیرد و به دنبال این پدیده، خلفا سامراء را به عنوان پایتخت انتخاب کردند که پس از نیم قرن مجدداً به بغدا برگشتند که سقوط حکومت عباسیان شروع شده بود.

معتصم با اقتداری که داشت توانست پایه‌ی حضور ترکان را از یک طرف و تغییر پایتخت را از طرف دیگر به سامراء شکل دهد که البته بعدی‌ها نتوانستند آن را حفظ کنند. بعد از معتصم، فرزندش الواثق بالله به حکومت رسید، تا سال ۲۳۲ به مدت ۵ سال حکومت می‌کند که با قدرت یافتن هرچه بیشتر ترکان همراه است. و سپس المتوکل علی الله برادر الواثق به خلافت رسید و به مدت ۱۵ سال یعنی تا سال ۲۴۷ حکومت کرد که با خشونت بسیار و دادن قدرت بیشتر به ترکان همراه است و با وزارت فتح‌بن خاقان و چند نفر از سران ترک که حاجب خلیفه شدند عملاً کار به دست عنصر ترک افتاد. و از آن طرف دلقک‌ها بودند که در دربار خلیفه میدان داشتند و هر که را خلیفه می‌خواست مسخره و تحقیر می‌کردند، از جمله پسر خود

۱ - با کشته شدن ابومسلم، ایرانیان چندان با عباسیان همکاری نمی‌کردند و با تقابل امین و مأمون، عرب‌ها هم از مأمون روی برگرداندند و لذا نظرها به عنصر ترک دوخته شد.

خلیفه به دستور پدرش توسط همین دلقک‌ها مورد تحقیر و تمسخر قرار می‌گیرد و خلیفه هم در آخر توسط همین ولیعهد تکه‌تکه می‌شود.

خشونت متوکل نسبت به شیعه به اضافه‌ی تحریک وزرائش در این مورد کار را بر شیعیان سخت کرده بود - ظاهراً منتصر یعنی ولیعهد متوکل به شیعیان گرایش داشته - از آن طرف تقیه‌های شدید امام هادی علیه السلام به جهت سخت‌گیری‌های متوکل است هرچند نفوذ امام هادی علیه السلام در دربار خلیفه قابل توجه است، نه تنها مادر متوکل حتی بعضی از درباریان سخت تلاش دارند که خلیفه، امام را به قتل نرساند تا از طریق آن‌ها به این خاندان رنجی نرسد. بعد از منتصر برادرزاده‌اش مستعین و سپس المعتر فرزند متوکل به خلافت رسید و امام هادی علیه السلام در زمان المعتر به شهادت می‌رسند.

با خلافت متوکل، امام هادی علیه السلام به مدت یک‌سال در مدینه زندگی می‌کنند و تا سال ۲۳۳ کارشان را به همان شکلی که امام جواد علیه السلام در مدینه داشتند ادامه می‌دهند. امام در این زمان ۲۰ سال سن دارند که متوکل امام را به سامرا احضار می‌کند.

برخوردهای متوکل با شیعیان بعضاً طوری بود که حتی امویان جسارت چنان برخوردارهایی را به خود نمی‌دادند، مثل تخریب قبر مبارک حضرت سیدالشهداء علیه السلام و هموار کردن زمین و شکافتن قبر و زراعت کردن در آن منطقه برای محو همه‌ی آثار حضرت سیدالشهداء علیه السلام تا امکان زیارت حضرت و بودن چنین مرکزی برای شیعیان در میان نباشد که البته موفق نشد و مردم با علائمی که گذاشته بودند مجدداً آرامگاه حضرت را بنا کردند.

امام هادی علیه السلام از حیث سیاسی فرزند داماد مأمون بودند و نواده‌ی امام رضا علیه السلام بودن نیز برای ایشان شخصیتی را شکل داده بود که خلفاء به‌راحتی نتوانند با

حضرت برخوردار مستقیم داشته باشند. حضرت مورد علاقه‌ی مردم بودند حتی در کاخ متوکل عده‌ای به امام ارادت داشتند و حضرت سعی می‌کردند هیچ بهانه‌ای جهت برخوردار با ایشان به دست خلیفه ندهند و به همین جهت در دوره‌ی متوکل آسیبی به امام نمی‌رسد.

حضرت صادق علیه السلام در سخنی دارند که فرج وقتی شروع می‌شود که فرزند چهارم من - یعنی امام هادی - «فی أشدِّ البقاع بین شرارِ العباد» شهید شود و حضرت سامراء را این طور توصیف کرده‌اند که سخت‌ترین سرزمین‌ها در بین شرورترین بندگان است. در سامرا دست و پای امام جهت هر عملی بسته است و چون ساکنان آن منطقه عموماً نظامی بوده‌اند جز زبان جنگ زبان دیگری نمی‌فهمند - شبیه بلاک واتر در این دوران -.

حاکم مدینه نامه‌ای به متوکل می‌نویسد که اگر نیاز به حرمین داری علی بن محمد - امام هادی علیه السلام - را از مدینه بخوان زیرا او مردم زیادی را به سوی خود خوانده و مردم زیادی به او پاسخ مثبت داده‌اند - این نشان می‌دهد که مردم حاکم مدینه را تحویل نمی‌گرفتند و او از این امر ناراحت بوده و گرنه حضرت به ظاهر اقدام خاصی نمی‌کردند - و حضرت هادی علیه السلام هم که از نامه‌ها با خبرند نامه‌ای به متوکل می‌نویسند و سعی دارند اثر آن‌ها را خنثی کنند و تا حدی هم مؤثر می‌افتد و لذا متوکل نامه‌ای به حضرت می‌نویسد و با تعریف و تمجید از امام و این که او قدر و منزلت شما را می‌داند و می‌خواهد عزت شما را برتر نماید و جز رضایت پروردگار در این امر قصد دیگری ندارد و تصمیم هم گرفته تا حاکم مدینه را هم عزل کند زیرا او قدر تو را رعایت نکرده و این که امیرالمؤمنین کسانی می‌فرستد تا شما را احترام کنند و می‌خواهد دوباره شما را ملاقات کند، اگر مایل هستید تشریف بیاورید و هر کس را هم مایل بودید به همراه بیاورید و عجله‌ای هم در کار نیست و

هرطور که خواستید حرکت خود را و مسیر خود را تعیین کنید. به این نحو امام را به سامرا می آورد.

ملاحظه کنید مرد خشنی که به فرزند خود اجازه‌ی نشستن در حضورش را نمی‌دهد، چگونه با امام برخورد می‌کند و این به جهت جایگاه اجتماعی امام است که خلیفه هم مجبور است در همان سطح با این خاندان برخورد کند و در نظر متوکل هم آن جوان ۲۰ ساله مرکز معنویت و قداست است، زیرا این جایگاه در آن تاریخ جا افتاده است.

خبر به مردم می‌رسد که بنا است امام هادی علیه السلام بروند، به صورت چشم‌گیر شهر مضطرب است، بدون آن که حرکت تندی نسبت به کسانی که آمده‌اند امام را ببرند، نشان دهند. ولی به تدریج مردم داد و فریاد راه انداختند با این که به آن‌ها گفته شد خلیفه مشتاق ملاقات روی امام است، با این همه آن قدر مردم گریه و زاری کردند که مدینه تا آن روز چنین ناراحتی از خود نشان نداده بود و همه نگران جان امام هادی علیه السلام بودند و یحیی بن هرثمه فرستاده‌ی خلیفه سوگند می‌خورد که هیچ خطری امام هادی را تهدید نمی‌کند.

یحیی بن هرثمه دستور می‌دهد منزل امام را تفتیش کنند و جز چند کتاب و دعا چیزی نمی‌یابند و به امام مهلت می‌دهند که آماده شوند و امام به اطرافیان می‌رسانند که بر خلاف ظاهر نامه، مرا به اجبار از مدینه می‌برند. یحیی بن هرثمه می‌گوید چون امام را به سامرا بردیم با استقبال مردم روبه‌رو شدند. در مسیرشان به بغداد که می‌رسند والی بغداد به یحیی متذکر می‌شود که مواظب باش گزارش منفی به متوکل ندهی که اگر امام کشته شود تو در قیامت گرفتار خواهی بود.

متوکل در برخورد با امام هادی علیه السلام سعی دارد به نحوی امام را تحقیر کند و بعضاً به جهت سعایت‌ها به خلیفه گفته بودند امام در خانه‌ی خود اسلحه پنهان کرده

و نامه‌هایی از اطراف در رابطه با قیام علیه خلیفه در خانه‌ی اوست که دستور می‌دهد شبانه و غافلگیرانه خانه‌ی امام را جستجو کنند و می‌بینند امام در اطاقی که فرش در آن نیست در حال عبادت است و امام را با همان لباس نزد متوکل می‌برند که در حال نوشیدن شراب بود؛ امام را نزد خود می‌نشانند و شراب را تعارف می‌کند و امام می‌فرماید گوشت و خون من تا حال با شراب آلوده نشده. از امام خواست شعری بخوانند تا مجلس سر حال شود، به حال رود، می‌فرمایند کم‌تر شعر می‌گوییم و او اصرار کرد و حضرت آن شعر مشهور را خواندند که:

بَاتُوا عَلَى قَلْبِ الْأَجْبَالِ تَحْرُسُهُمْ	غَلَبُ الرِّجَالِ فَلَمْ تَنْفَعَهُمُ الْقَلْبُ
وَ اسْتَنْزَلُوا بَعْدَ عَزٍّ مِنْ مَعَاقِلِهِمْ	وَ اسْكُنُوا حُفْرًا يَا بَشَمًا نَزَلُوا
نَادَاهُمْ صَارِخٌ مِنْ بَعْدِ دَفْنِهِمْ	أَيْنَ الْأَسَاوِرُ وَ التَّيْجَانُ وَ الْحُلَلُ
أَيْنَ الْوَجُوهِ الَّتِي كَانَتْ مَحْجَبَةً	مِنْ دُونِهَا تَضْرِبُ الْأَسْتَارُ وَ الْكَلَلُ

فأفصح القبر عنهم حين ساء لهم تلك الوجوه عليها الدود تنتقل

قد طال ما أكلوا دهرًا و ما شربوا فأصبحوا بعد طول الأكل قد أكلوا

بر بلندای کوه‌ها شب را به سحر آوردند در حالی که مردان چیره و نیرومند از آن‌ها مراقبت می‌کردند، ولی آن مراقبت‌ها برای آن‌ها فایده نداشت....» که اهل مجلس به شدت متأثر شدند و متوکل به شدت گریه کرد و دستور داد امام را با احترام برگردانند و عملاً آن اشعار، قصه‌ی عاقبت متوکل بود و فرزند او همان کار را با کاخ‌های پدرش کرد و همه را ویران نمود. امام در این فضا به عنوان ناصحی مشفق ظاهر می‌شوند و به خوبی نقش تاریخی خود را انجام می‌دهند.

در تاریخ داریم که شخصی به نام محمد بن حسن اشتر می‌گوید کودک بودم که با پدرم بر درِ سرای متوکل ایستاده بودیم، مردی از فرزندان ابوطالب و فرزندان عباس در آن‌جا بودند که ابوالحسن آمد و همه از اسب‌ها پیاده شدند تا ابوالحسن

وارد کاخ شد. بعضی از بعضی پرسیدند برای چه کسی پیاده شدیم؟ برای این جوان؟ در حالی که نه از نظر خانوادگی از ما برتر است و نه از نظر سن از ما بیشتر بود، به خدا قسم دیگر ما برای او از اسب پیاده نمی شویم. ابوهاشم جعفری که از یاران حضرت است قسم می خورد که سوگند به خدا شما دوباره برای او از اسب پیاده می شوید. چیزی نگذشته بود که امام برگشتند و همه پیاده شدند و امام را احترام کردند و وقتی ابوهاشم پرسید پس چرا دوباره از اسب هایتان پیاده شدید؟ گفتند سوگند به خدا اختیار خود را نداشتیم. ملاحظه کنید این کار در سامراء در بین جنگجویان خلیفه انجام می شود و خبر آن به همه می رسد.

نمونه‌ی دیگر از مورد فوق هست که وقتی امام وارد کاخ متوکل می شوند خدمه، عزت و احترام می گذاشتند و پرده‌ها را برای حضرت عقب می زدند، شخصی به متوکل گفت شما با احضار علی بن محمد - امام هادی علیه السلام - بیشتر به خودتان ضرر می زنید زیرا خدمه‌ی دربار نمی گذارند او خودش پرده را کنار بزند و متوکل دستور داد دیگر کسی چنین نکند. در نوبت بعد وقتی امام تشریف آوردند، نزدیک پرده‌ها که می رسیدند باد پرده‌ها را کنار می زد تا امام وارد شوند و در برگشت نیز به همین صورت پرده‌ها کنار می رفت و متوکل مجبور شد برای نفی قداست امام دستور دهد همان روال سابق انجام شود.

ملاحظه فرمایید در کاخ سلطنتی چگونه همه در خدمت حضرت اند. گفته شده «فَلَا يَبْقَى فِي الدَّارِ إِلَّا مَنْ يَخْدُمُهُ...»^۲ در این خانه کسی نیست مگر آن که در خدمت حضرت اند. از زراره حاجب متوکل روایت شده که مردی شعبده باز از هند نزد متوکل آمد که حقه بازی می کرد و مانند او دیده نشده بود، و متوکل مرد

بسیار بازی دوستی بود و خواست علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را خجَل و شرمنده سازد. به آن مرد شعبده باز گفت اگر تو او را شرمنده کنی هزار دینار در ازاء پیروزی به تو خواهم داد، شعبده باز گفت دستور بده چند گرده نان نازک و سبک بپزند و روی سفره بچیند و مرا پهلوی او بنشان. متوکل آن را انجام داد و علی بن محمد علیه السلام را احضار نمود، و در طرف راست او متکائی بود که صورت شیری بر آن نقاشی شده بود، و روایت شده که جلوی یکی از درها پرده آویخته و بر آن پرده صورت شیر نقش بود. شخص بازیگر کنار متکای نامبرده نشست، طعام آوردند و علی بن محمد علیه السلام دست به طرف یکی از نان ها برد و شعبده باز آن نان را در هوا به پرواز آورد. امام علیه السلام دست به سوی نان دیگری دراز کرد و او آن را به پرواز آورد و در اثر این کار مردم خندیدند. علی بن محمد علیه السلام دست بر صورت شیری که بر متکا بود زد و گفت بگیر دشمن خدا را، آن صورت شیر از متکا بیرون جست و مرد بازیگر را خورد و مانند اول به متکا بازگشت. تمام حاضرین متحیر ماندند و امام علیه السلام برخاست که بیرون رود، متوکل گفت درخواست می کنم بنشین و آن مرد را باز به دنیا برگردانی، فرمود: به خدا قسم او پس از این دیده نخواهد شد، آیا تو دشمنان خدا را بر دوستانش مسلط می کنی؟ آن گاه از نزد متوکل بیرون رفت و دیگر آن مرد شعبده باز دیده نشد. «انوارالبهیه، صفحه ۳۰۸»

در ایام متوکل عباسی، زنی ادعا کرد که من حضرت زینب هستم و متوکل به او گفت: تو زن جوانی هستی و از آن زمان سالهای زیادی گذشته است. آن زن گفت: رسول خدا در من تصرف کرد و من هر چهل سال به چهل سال جوان می شوم. متوکل، بزرگان و علما را جمع کرد و راه چاره خواست. متوکل به آنان گفت: آیا غیر از گذشت سال، دلیل دیگری برای رد سخنان او دارید؟ گفتند: نه. آنان به متوکل گفتند: هادی علیه السلام را بیاور، شاید او بتواند

باطل بودن این زن را روشن کند. امام علیه السلام حاضر شد و فرمود: این دروغگو است و زینب علیها السلام در فلان سال وفات کرده است. متوکل پرسید: آیا غیر از این، دلیلی برای دروغگو بودن هست؟ امام علیه السلام فرمود: بله و آن این است که گوشت فرزندان فاطمه علیها السلام بر درندگان حرام است. تو این زن را به قفس درندگان بینداز تا معلوم شود که دروغ می گوید. متوکل خواست او را در قفس بیندازد، او گفت: این آقا می خواهد مرا به کشتن بدهد، یک نفر دیگر را آزمایش کنید. برخی از دشمنان امام علیه السلام به متوکل پیشنهاد کردند که خود امام علیه السلام داخل قفس برود. متوکل به امام عرض کرد: آیا می شود خود شما داخل قفس بروید؟! نردبانی آوردند و امام علیه السلام داخل قفس رفت و در داخل قفس شش شیر درنده بود. وقتی امام علیه السلام داخل شد، شیرها آمدند و در برابر امام علیه السلام خوابیدند و امام آنها را نوازش کرد و با دست اشاره می کرد و هر شیری به کناری می رفت. وزیر متوکل به او گفت: زود او را از داخل قفس بیرون بیاور و گرنه آبروی ما می رود. متوکل از امام هادی علیه السلام خواست که بیرون بیاید و بیرون آمد. امام علیه السلام فرمود: هر کس می گوید فرزند فاطمه علیها السلام است داخل شود. متوکل به آن زن گفت: داخل شو. آن زن گفت: من دروغ می گفتم و احتیاج، مرا به این کار وا داشت و مادر متوکل شفاعت کرد و آن زن از مرگ نجات یافت.^۳

یکی از اعراب کوفه سراغ امام هادی علیه السلام می آید و می گوید از اهالی کوفه هستم و معتقد به امامت جدّ شما علی علیه السلام هستم و بدهی سنگینی دارم و کسی را جز شما ندارم که سراغ او روم. امام نامه ای به او دادند که در آن نوشته بودند بر عهده ای ما است که این اعرابی این مقدار از ما طلب دارد و فرمودند در بین عده ای

با نشان دادن آن نامه از من طلب خود را مطالبه کن و تند برخورد کن و تأکید کردند به آن چه می گویم حتماً عمل کن - الله الله فی مخالفتی - . آن مرد در بین مردم شروع به مطالبه‌ی خود کرد و هر چقدر امام با او به ملایمت سخن گفتند که مدارا کن در فرصت مناسب می‌دهم؛ او کوتاه نیامد. به متوکل قضیه را خبر دادند و متوکل دستور داد ۳۰ هزار درهم برای امام بفرستند و امام آن پول را به او دادند و برای خلیفه معلوم کردند که نه تنها حضرت امکانات چندانی ندارند، بلکه بدهکار هم هستند و از این طریق سعایت‌هایی که امام را در مرکز یک سازمان معرفی می‌کردند، خنثی می‌شود و مشکل یک بنده‌ی خدا هم حل می‌گردد.

خلیفه دستور داد ۹۰ هزار سپاهی ترک در سامرا در اطراف تپه‌ای جمع شوند و خود او بالای تپه قرار گرفت و دستور داد امام هادی علیه السلام را هم بیاورند و به امام گفت بین من چه اندازه نیرو دارم. امام فرمودند ما در دنیا با شما مناقشه نمی‌کنیم، به امر آخرت مشغولیم و آن چه نسبت به ما گمان می‌کنی درست نیست. و حضرت حساسیت خلیفه را از بین بردند و این نشان می‌دهد سازمان و کالت طوری عمل می‌کرده که خلیفه نگران حضور آن است و امام با تقیّه‌ی کامل سعی دارند به خلیفه بیاوراند که بدهکار هم هستند.

در بحار هست که متوکل بسیار از حضرت هادی علیه السلام ناراحت است و دستور می‌دهد به چهار نفر از غلامان خزری - افرادی که از مناطق دور آورده‌اند و زبان عربی هم نمی‌دانند - با چهار شمشیر آماده شوند که چون آن حضرت را آوردند به حضرت حمله کنند و چون حضرت با آرامش کامل آمدند در حالی که لبان مبارکشان در ذکر و دعا تکان می‌خورد، متوکل از تخت پایین آمد - و تقبل عینهِ و یدهِ - و بین دو چشم و دست حضرت را بوسید و به شدت به حضرت احترام گذاشت و تمجید کرد و گفت شما چرا این جا تشریف آوردید؟ حضرت فرمودند: «جائتی رسولک»

فرستاده‌ی تو مرا به این‌جا آورد. گفت: فلان‌فلان‌شده دروغ گفته، اگر مایلید برگردید. و دستور داد فرزندانش حضرت را مشایعت کنند و در همین حال آن غلامان خزری که امام را دیده بودند همه به سجده افتادند تا امام برگشتند. متوکل به آن‌ها عتاب کرد این چه کاری بود کردید؟ گفتند به خاطر شدت هیبتی که از او دیدیم و دیدیم در اطراف او بیش از صد شمشیر مراقب او بودند و دل‌هایمان از آن صحنه پر از ترس شده بود.

عنایت داشته باشید اگر کسی در مسیر صحیحی قدم گذارد همه چیز بر اساس اهداف او شکل می‌گیرد، حال یا به صورتی که برای حضرت هادی علیه السلام پیش می‌آید و یا به صورتی که برای حضرت سیدالشهداء علیه السلام پیش آمد، و انسان در این مسیر هر اندازه هم از طرف دشمن با او برخورد شود، او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

در بدن متوکل، دملی ظاهر شد که نزدیک بود از آزار آن جان بمالک دوزخ تسلیم کند و هیچ جراحی نمی‌توانست آن را بیشتر زده و ماده‌ی آلوده آن را بیرون آورد. مادر متوکل نذر کرد هرگاه نامبرده شفا پیدا کند از مال خود زر و سیم فراوانی برای حضرت هادی علیه السلام تقدیم بدارد. فتح بن خاقان وزیر نامبرده هم به متوکل پیشنهاد کرد ممکن است کسی را حضور حضرت ابو الحسن بفرستی شاید او داروئی داشته باشد که بتواند درد تو را درمان نماید. متوکل قبول کرد و کسی را حضور حضرت فرستاد. رسول متوکل حضور اقدس امام علیه السلام شرفیاب شده درد و گرفتاری متوکل را به خاک پای امام علیه السلام معروض داشت. حضرت دستور داد روغن کنجاره (و ممکن است خود کنجاره منظور باشد) را با گلاب مخلوط کرده بر آن بمالند، به اذن خدا سر باز کرده، ماده‌ی آلوده خارج می‌شود. رسول، دستور امام علیه السلام را به متوکل خیر داد، حاضران از این‌گونه طبابت خندیده و فرموده‌ی

امام علیه السلام را با استهزاء تلقی کردند. فتح بن خاقان اظهار داشت اکنون گفته‌ی او را تجربه می‌کنیم و من آرزو مندم فرموده‌ی آن جناب مؤثر به حال متوکل باشد. «قَوْلَ اللَّهِ إِنِّي لَأَرْجُو الصَّلَاحَ». بلافاصله دستور داد کنجاره حاضر کرده با گلاب مخلوط کرده بر روی آن نهادند، دمل سرباز کرده و ماده‌ی کثیف خارج شد و آن بینوا از مرگ نجات پیدا کرد.

به مادر نامبرده از بهبودی فرزندش مژده دادند وی خرسند شده ده هزار دینار از مال خود را در کیسه قرار داده و آن را به مهر خود ممهور ساخته حضور امام علیه السلام تقدیم داشت.

متوکل از بیماری رهایی یافت. چند روز از بهبودی او نگذشته بود که از حضرت ابو الحسن علیه السلام حضور او سعایت کرده و اظهار داشتند مال و اسلحه زیادی در پیش حضرت گرد آمده. متوکل به سعید حاجب دستور داد شبانه به خانه‌ی ابوالحسن وارد شده و هر مقدار مال و اسلحه که پیدا کند برای متوکل بفرستد.

ابراهیم بن محمد گفت: سعید به من اطلاع داد حسب الامر متوکل شبانه به خانه‌ی حضرت ابوالحسن رفته، نردبانی گذارده روی پشت بام منزل قرار گرفته و در تاریکی شب خواستم از پله‌ها پائین بروم لیکن پیش پای خود را نمی‌دیده و نمی‌دانستم از کجا وارد اطاق شوم و مأموریتم را انجام دهم. در این هنگام حضرت ابوالحسن از میان اطاق مرا خوانده و فرمود همان جا بایست تا چراغ بیاورم، فاصله نشد حضرت ابوالحسن شمعی روشن کرده از اطاق بیرون آورد، من از پله‌ها فرود آمده وارد اطاق شده، دیدم آن جناب جامه‌ی پشمین پوشیده و کلاه‌ی از پشم به سر گذارده و بر سجاده از حصیر رو به قبله قرار گرفته و به کار عبادت خود پرداخته و به من فرمود؛ اطاق‌ها در اختیار توست. من وارد شده هرچه بیشتر گشتم کم‌تر چیزی به‌دست آوردم. در گوشه‌ی اطاقی چشمم به بدره زری افتاد که مهر

مادر متوکل بر آن خورده و کنار آن نیز کیسه‌ی سر به مهر دیگری بود، آن‌ها را برداشته و حضرت ابوالحسن فرمود گوشه مصلايش را بالا بزنم در آن‌جا شمشیری غلاف شده بود آن را نیز برداشتم و آن‌ها را حضور متوکل آوردم.

چون متوکل مهر مادرش را دید تعجب کرده مادر را طلبیده از کیسه و مهر بر آن پرسید، یکی از مخصوصان به اطلاع رسانید در هنگامی که به بلای دمل گرفتار بودی مادرت نذر کرد اگر بهبودی پیدا کردی ده هزار درهم از مال خود برای آن حضرت تقدیم بدارد، اینک به نذر خود وفا کرد و مبلغ مزبور را که هنوز مهر از سر آن گرفته نشده فرستاد و کیسه‌ی دیگر را گشود در آن چهار صد دینار زر بود. متوکل دستور داد بدره‌ی دیگری همراه با بدره‌ی مادرش و شمشیر و کیسه‌ی زر را سعید به حضور حضرت برگرداند. سعید گوید حسب الامر بدره‌ها و شمشیر را حضور امام علیه السلام آورده و با کمال شرمساری عرضه داشتم از این که بدون اذن بر شما وارد شدم و جسارت کردم مرا معاف بدارید زیرا مأمور و معذور بودم.

ملاحظه کنید حتی فتح بن خاقان وزیر متوکل در آن حدّ به امام عقیده دارد که نه تنها پیشنهاد می‌کند جهت درمان متوکل از امام چاره‌جویی کنند، بلکه وقتی بقیه‌ی افراد درمان امام را به تمسخر می‌گیرند می‌گوید: «فَوَ اللَّهُ إِنِّي لَأَجُو الصَّلَاحِ بِهِ» سوگند به خدا من امید بهبودی از این درمان دارم چون می‌دانستند با چه کسانی طرف هستند. وقتی حضرت در سامرا با آن خصوصياتی که از آن نقل شد این اندازه می‌توانند اثرگذار باشند، اگر در کنترل حاکمیت نبودند چه اندازه مؤثر می‌بودند.

علت کشته شدن متوکل «لعنة الله عليه» در واقع نفرین امام هادی علیه السلام بود. مرحوم سید بن طاوس این دعا را به سندی به این صورت که زرافه حاجب متوکل که شیعی مذهب بوده نقل است: فتح بن خاقان نزد متوکل دارای مقامی بزرگ بود از

نزدیک‌ترین افراد به متوکل بود، هیچ‌کس حتی فرزندان و خویشانش نزد او مقام و منزلت فتح بن خاقان را نداشت، درصدد برآمد تا مقام فتح بن خاقان را برای عموم ابراز نماید، روی همین جهت همه‌ی اشراف اهل مملکت را جمع نمود، خویشان و بستگان و وزیران و رؤسا و سرداران ارتش و ارتشیان و معنویین مردم، همه را دعوت کرد و دستور داد با شوکت و جبروت و زینت کرده پیاده حرکت کنند و غیر از او و فتح بن خاقان کسی سوار نباشد؛ آن روز، از روزهای بسیار گرم تابستان بود. از کسانی که در آن روز از منزل بیرون آورد امام علی النقی علیه السلام بود که در اثر ازدحام و گرما سخت به زحمت و مشقت افتاد. زرافه می‌گوید: خدمت حضرت رفتم و عرض کردم: ای سید من! بر من ناگوار است که از این طغیان‌گران این همه به زحمت و مشقت افتادید. دست آن حضرت را گرفتم به من تکیه داد و فرمود: «يَا زَرَّافَةُ مَا نَاقَةٌ صَالِحٌ عِنْدَ اللَّهِ بِأَكْرَمٍ» ای زرافه! ناقه‌ی صالح نزد خدا از من گرامی‌تر و ارزشش نزد خداوند بیشتر نبود. زرافه می‌گوید: پیوسته با حضرت گفتگو می‌کردم و از او بهره‌مند می‌شدم، تا گاهی که متوکل پیاده شد و دستور داد مردم برگردند. مرکب‌های مردم را آوردند و سوار شده، به منزل‌های خود رفتند. استری را آوردم، امام هادی علیه السلام بر آن سوار گردید و من بر مرکب خود سوار شدم تا خانه‌ی حضرت همراه وی رفتم. حضرت پیاده شد و من با او خداحافظی کردم و به خانه‌ام برگشتم. یک مردی از اهل دانش و فضل که مذهب تشیع را داشت در منزلم مربی فرزندانم بود، روش‌ام این بود که با هم سر یک سفره غذا می‌خوردیم. آن روز هم با هم سر سفره‌ی غذا نشستیم، جریان آن روز متوکل را به میان آوردیم، من آن‌چه را از امام علی النقی علیه السلام دیده و شنیده بودم به آن مرد گفتم، وقتی که به او گفتم حضرت فرموده: ارزش ناقه‌ی صالح نزد خدا از من بیشتر

نیست؛ آن مرد داشت غذا می خورد دست از غذا خوردن برداشت و گفت: تو را به خدا این را از حضرت شنیدی؟ گفتم: آری به خدا سوگند از امام علیه السلام شنیدم این را فرمود. به من گفت: بدان که متوکل بیش از سه روز زنده نخواهد ماند و بعد از آن به هلاکت می رسد، کارهایت را جمع و جور کن و طریق نجات خود و اموالت را در پیش گیر، نکند غافل شوی و پیش آمدی برایت شود که جبران نداشته باشد. به او گفتم: این را از کجا به دست آوردی؟ گفت: مگر نه این است که امام هادی علیه السلام اشاره به قصه‌ی ناقه‌ی صالح نمود؟ مگر قرآن نخوانده‌ای آن جا که می فرماید: «فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعَدَّ غَيْرُ مَكْدُوبٍ» (هود/۶۵) سه روز در خانه‌تان خوش بگذرانید، این بیمی است که تکذیب نمی شود؛ ممکن نیست که سخن امام علیه السلام، بیهوده باشد. زرافه می گوید: به خدا سوگند سه روز نگذشته بود که منتصر با بغا و وصیف و جمعی از ترک‌ها به متوکل حمله آوردند و او و فتح بن خاقان را پاره پاره کردند که از یکدیگر تشخیص داده نمی شدند، و خداوند نعمت و سلطنت وی را نابود نمود. پس از جریان کشته شدن متوکل و فتح بن خاقان امام علی النقی علیه السلام را ملاقات کردم و جریان خود با مربی فرزندانم را خدمت حضرت عرض نمودم، فرمود: مربی فرزندان راست گفته است، وقتی که به زحمت و مشقت افتادم به گنجی که از پدرانم به من ارث رسیده و از همه‌ی دژها و سلاح‌ها و سپرها محکم تر است، مراجعه کردم و آن نفرین ستمدیده بر ستمکار است، او را با آه و دعا نفرین کردم، خدا او را به هلاکت رساند.

این نشان می دهد که حضرت هادی علیه السلام به این نتیجه رسیده‌اند که متوکل با آن همه اتمام حجت، دیگر لیاقت زنده بودن ندارند و بودن آن‌ها هیچ خدمتی در

اداره‌ی مملکت اسلامی نمی‌کند و مملکت هم از دست او به ستوه آمده، از این جهت نفرین می‌کنند.

البته متوکل به آن نحوه تحقیر امام در آن صحنه قانع نبوده بنا به اطلاعی که حاجب متوکل بعداً می‌دهد متوکل تصمیم داشته حضرت هادی علیه السلام را به قتل برساند که اجل به او فرصت نمی‌دهد.

در موضوع برخورد امام با وکلای‌شان مکاتبات نسبتاً زیادی انجام شده که به هر کدام وظایف‌شان را متذکر شده‌اند و تذکر داده‌اند هیچ کدام در حوزه‌ی فعالیت دیگری ورود پیدا نکنند.

- در دوره‌ی امام هادی علیه السلام مثل دوره‌ی امام صادق علیه السلام موضوع غلو شدت می‌یابد که این به جهت غیر قابل دسترس بودن امام از یک طرف و ضعف حکومت جهت برخورد با غالیان از طرف دیگر بوده و این که همین غلوها موجب تضعیف شیعیان و تفرقه بین آنها گشته و این برای حکومت مطلوب خواهد بود. در آن زمان غلات مشهوری در قم سر برآورده‌اند که از یک طرف بعضی از آنها ادعای نبوت دارد و به امام هم ارادت می‌ورزند و امام با هر کدام برخورد مناسب خود را دارند. در یک مرحله امام اعلام می‌دارند این حرف‌ها که غلات می‌زنند حرف‌های دین ما نیست و در یک مرحله حضرت عده‌ای را مأمور می‌کنند تا بروند در آن منطقه تبلیغ و روشنگری کنند تا این افراد دست از چنین کارهایی بردارند و در یک مرحله که حجت تمام شده و باز عده‌ای به دنبال فرقه‌سازی و بدعت‌گذاری‌اند و اموال مردم را تصاحب می‌کنند و محرمات را حلال می‌کنند که از جمله‌ی آنها حارث بن حاتم قزوینی است که حضرت در باره‌ی او می‌فرمایند: تکذیب‌اش کنید و هتک‌اش کنید و مشغول‌اش نشوید. در مورد فارس بن حاتم که حتی با وکیل امام یعنی علی بن جعفر درگیر شده، می‌فرمایند اساساً این دو قابل مقایسه نیستند

خداوند جایگاه عظیمی برای علی بن جعفر قائل است، از فارس اجتناب کنید و به علی بن جعفر رجوع فرمایید تا جایی که در یک مرحله امر به قتل فارس بن حاتم می‌دهند و ضمانت کردند هر کس او را به قتل برساند اهل بهشت است. امام به جنید که حاضر است او را به قتل برساند پول می‌دهند که برو سلاهی بخر و او شمشیری می‌خرد و حضرت می‌فرمایند نه برو سلاح دیگر بخر و او می‌رود و ساطوری می‌خرد و حضرت می‌فرمایند این خوب است. جنید می‌گوید وقتی فارس از مسجد بیرون آمد او را با ساطور کشتم و صدای مردم زیادی که اطراف او بودند، بلند شد و من ساطور را پرت کردم و مردم جمع شدند من را هم گرفتند، ولی سلاهی در نزد من پیدا نکردند و ساطور هم پیدا نشد و مرا رها کردند.

والسلام